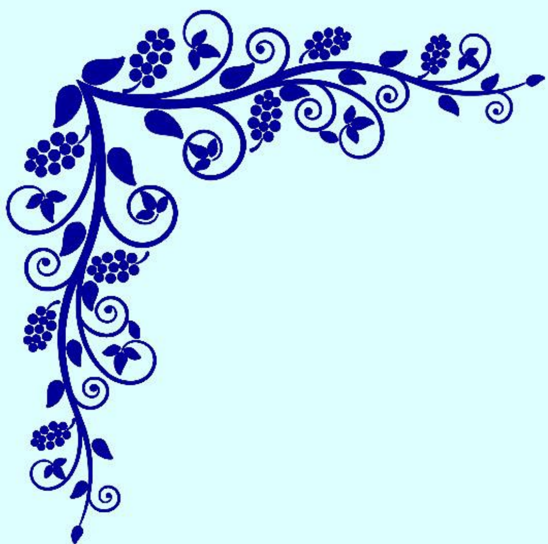
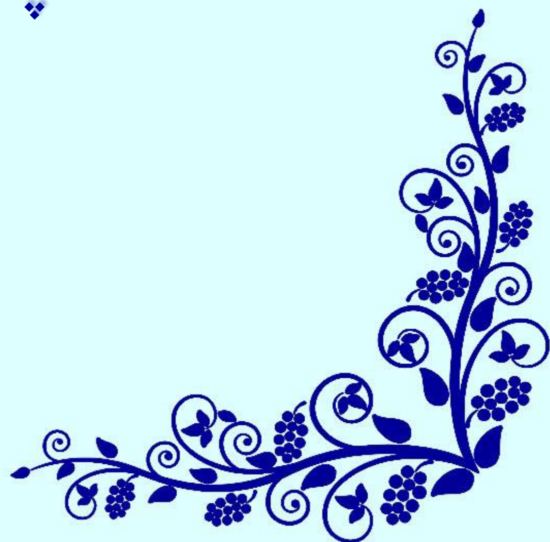


شیخ‌قربان از نجف می‌آید

چاپخانه‌ی پیمان



نام دفتر : شیخ‌قربان از نجف می‌آید

چاپها : یکم : چاپخانه‌ی پیمان ، شهریور یا مهر ۱۳۲۴

پراکنش اینترنتی : یکم : شهریور ۱۳۹۱ ؛ دوم : اردی‌بهشت ۱۳۹۹ ؛ سوم : خرداد ۱۴۰۳

جای پراکنش : کانال تلگرام

این دفتر از سوی «باهَمادِ پاکدینان» و بدست «کوشادِ تلگرام» پراکنده می‌گردد.

جُستار : زیان تعلیمات ملایان و آسیبهایی که از آنان به کشور و مردم رسیده

شمار صفحه‌ها : ۱۸

ویژگیهای بیرونی : رنگ صفحه : آبی آسمانی ، رنگ حروف : سرمه‌ای ، اندازه‌ی حروف : شماره‌ی ۱۵

رده‌ی ویرایش : دو بار غلطگیری و ویراییده شده

پایگاه احمد کسروی https://kasravi-ahmad.blogspot.com

کانال پاکدینی https://telegram.me/Pakdini

کتابخانه‌ی پاکدینی در تلگرام https://telegram.me/kasravi_ahmad

یادداشت ویراینده :

۱ـ پانوشتها از ماست.

۲ـ پیکره را ما افزوده‌ایم.

از خوانندگان خواهشمندیم چنانکه بلغزشی برخوردند برای بهبود دفتر در پراکنش آینده ما را آگاه گردانند.

برای پرینت کردن این دفتر بهترست گزینه‌ی Print as grayscale را برگزینید.



بنام پاکْ‌آفرنده‌ی جهان

[تابستان سال ۱۳۲۴ است ،] اتوبوسی از تهران راه افتاده به تبریز می‌رود. یک ملای زنجانی که از نجف می‌آید در تاکستان آمده او هم سوار اتوبوس می‌شود. ملا با جوانی از اتوبوس‌نشینان گفتگو می‌کنند. یک پیرمردی از اهل ابهررود هم گاهی دخالت می‌کند. ما آن ملا را شیخ‌قربان ، آن جوان را آقااحمد ، آن پیرمرد را علی‌بیک نام گزارده‌ایم و گفتگوشان در اینجا نقل می‌کنیم.

شیخ‌قربان : آقا چرا ریش خود را تراشیده‌اید؟..

آقااحمد : عجب! من هم می‌خواستم از شما بپرسم که چرا سر خود را تراشیده‌اید؟..

شیخ‌قربان : آقا چه می‌فرمایید! ریش تراشیدن حرامست. خدا نهی فرموده. هیچ‌کس نباید ریشش بتراشد. اما سر تراشیدن مباحست ، اختیاریست.

آقااحمد : خوب جوابی دادید. چون در اتوبوس نشسته‌ایم و بیکاریم و این آقایان مسافران هم هستند بهتر است با شما قدری صحبت کنیم. به قول تبریزیها به راه نردبان گزاریم. اما یک خواهش از شما دارم و آن اینکه اوقات‌تلخ نشوید و هرچه می‌گویید با دلیل بگویید.

شیخ‌قربان : بسیار خوب ، صحبت کنیم.

آقااحمد : گفتید ریش تراشیدن حرامست ، خدا نهی فرموده ؛ این را از کجا می‌گویید؟ مگر شما از پیش خدا می‌آیید؟.

شیخ‌قربان : این چه فرمایشیست؟! خدا پیغمبر فرستاده ، بوسیله‌ی او احکام را بما ابلاغ کرده.

آقااحمد : مقصودتان کدام پیغمبر است؟.. آیا پیغمبر اسلام؟.

شیخ‌قربان : بلی ، پیغمبر اسلام صلوات‌الله و سلامه علیه و آله.

آقااحمد : از پیغمبر اسلام قرآنی در دست ماست. من در آن کتاب گفتگویی از ریش تراشیدن و نتراشیدن ندیده‌ام. در کجای قرآن چنین چیزی هست؟!.

شیخ‌قربان : مگر تنها احکام قرآنست؟!. مگر همه‌ی احکام در قرآن بیان شده؟!. اغلب احکام در احادیث است. در حدیث هست که مارماهی را به خدمت امیرالمؤمنین علیه‌السلام آوردند. فرمود نخورید. قومی از بنی‌اسرائیل بودند که ریش خود را می‌تراشیدند ، خدا مَسخشان کرد و مارماهی گردانید.

آقااحمد : ممنون شدم که این حدیث را بیان کردید. ولی تعجب می‌کنم که اول می‌گفتید پیغمبر فرموده و حالا معلوم شد به قول خودتان امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده نه پیغمبر. امیرالمؤمنین علیه‌السلام هم گفتگو از حرام بودن گوشت مارماهی کرده نه از حرام بودن ریش‌تراشی.

من می‌خواهم بگویم قضیه هم از اصل دروغ بوده. این قصه‌های آدم مسخ کردن که در کتابهای شما بسیار است تمام دروغست. شما اگر مثل ما به این مدرسه‌ها رفته درسهای تازه خوانده بودید می‌دیدید که مارماهی نیز مثل دیگر ماهیهاست. آنها چطور خلق شده‌اند این هم همانطور خلق شده. شما می‌گویید میمون ، خوک ، خرس ؛ آدم بودند که چون گناه کرده‌اند خدا مسخشان گردانیده و باین صورت انداخته. اینها افسانه‌های بنی‌اسرائیل است که بدست شما افتاده. علما بآنها مسخره می‌کنند. برعکس گفته‌ی شما علما ثابت کرده‌اند که آدم اصلش میمون بوده کم‌کم ترقی کرده آدم شده.

□ شیخ‌قربان اوقات‌تلخ شده با تندی می‌گوید : «اینها همه‌اش جواب دارد». آقااحمد با آرامی جواب داده می‌گوید :

... : من حرفهام هنوز تمام نشده. بگذار حرفهای من تمام بشود آن وقت شما هر جوابی دارید بگویید. یکی هم ما شرط کردیم اوقات‌تلخی نکنید!.

شیخ‌قربان : بفرمایید حرفهات تمام بشود.

آقااحمد : ما اگر به کتابهای شما باور کنیم باید بگوییم خدا در زمانهای قدیم بسیار کارها کرده که امروز نمی‌کند. در زمانهای قدیم مردم را میمون می‌ساخته ، خرس می‌گردانیده ، خوک می‌ساخته. حالا دیگر آن کارها را نمی‌کند. ما تاکنون نشنیدیم در یک جای دنیا مردم صبح پا شوند و ببینند فلان خانواده خرس شده‌اند ، خوک شده‌اند. در تاریخها هم چنین چیزی نخواندیم.

در زمانهای قدیم خدا در کارهای خود چندان جدی بوده که یک طایفه چون مردهاشان ریش می‌تراشیده‌اند خدا غضب کرده و همه را مارماهی گردانیده. ولی حالا سلیقه‌اش عوض شده. حالا دیگر آن جدیت را ندارد. حالا یک نصف مردم دنیا ریش می‌تراشند ، زنها گیس می‌برند ، مردها و زنها بهم قاتی شده می‌رقصند ، هیچ اعتنایی ندارد و غضب نمی‌کند. ملیونها مردم بی‌گناه را می‌کشند ، بمب آتمی ساخته در چند دقیقه یک شهری را زیر و رو می‌گردانند اهمیتی بآنها نمی‌دهد ...

شیخ‌قربان : آقا کفریات نگویید!.

آقااحمد : اینها کفریات شماست که من نقل می‌کنم. من هنوز بحرفهای خودم نرسیده‌ام. این حرف شماست که می‌گویید خدا چندان تنگدیده و بی‌رحم بوده که بخاطر تراشیدن موی ریش قومی را مسخ کرده ، از آدمیت بیرون آورده. مارماهی گردانیده. من نمی‌دانم چه تفاوتی میانه‌ی موی ریش و موی سر هست که خدا یکی را مباح گردانیده که بتراشند ، ولی از تراشیدن آن یکی باین اندازه بدش می‌آید؟!..

شیخ‌قربان : ما که نمی‌توانیم با عقول ناقصه‌ی خود در احکام خدا دخالت کنیم!.

آقااحمد : ببخشید آقا ، اینها احکام خدا نیست ، اینها ساخته‌های شماست. شما عادت کرده‌اید که هر چه دلتان خواست فوری برایش حدیثی بسازید. شما کسانی هستید که اگر در سر سفره از فلان

خوراک خوشتان بیاید فوری حدیثی در فضیلت آن درست می‌کنید : «المؤمنون حلویون» (مؤمن حلوا_دوست می‌باشد) ، «خربزه از میوه‌های بهشت است» ، «خوراک اهل بهشت گوشت مرغ است».

آن که گفتید با «عقول ناقصه‌ی خود» آن هم غلطست ، عقلهای ما ناقص نیست. ما هر چیز را باید با عقل خود قضاوت کنیم و هر چیز را که عقل نپذیرفت رد کنیم. ولی حرف من با شما در این باره‌ها نیست. من با شما گفتگوی اساسی دیگری دارم و بعضی سئوالها خواهم کرد که خواهش می‌کنم بی‌آنکه عصبانی شوید جواب دهید.

□ در اینجا ناگهان اتوبوس صدا کرده پنچر می‌شود. مسافران می‌ریزند بیرون. شوفر می‌گوید : «آقایان لاستیک یدکی نداریم. باید بچسبانیم. یک ساعت در اینجا کار داریم». درختی در نزدیکی راه نشان داده می‌گوید : «در سایه‌ی آن درخت استراحت کنید تا ما کار خود را انجام دهیم». بعضی مسافرها اوقات‌تلخ می‌شوند. ولی علی‌بیک که پیرمردیست خوشزبان ، شیخ‌قربان و آقااحمد را نشان داده بمسافرها می‌گوید : «این دو نفر در اتوبوس باهم گفتگو داشتند. من گوش دادم بسیار شیرین بود. صدای اتوبوس نمی‌گذاشت همه بشنوند. حالا خوب شده برویم در سایه‌ی درخت نشینیم ، از این آقایان خواهش کنیم صحبتشان را بآخر برسانند». مسافران پیشنهاد او را پذیرفته هر کدام پتویی ، فرشی برداشته بسوی درخت می‌روند ، در آنجا روی سبزیها فرش گسترده می‌نشینند. شیخ‌قربان هم صدر مجلس را گرفته آخوندانه بدرخت تکیه می‌کند. بخواهش مسافرها و اصرار علی‌بیک گفتگو ادامه می‌یابد. آقااحمد رو به شیخ‌قربان کرده می‌پرسد :

... : آقا شما معنی مفتخواری را می‌دانید؟.

شیخ‌قربان : مفتخواری چیست؟..

آقااحمد : می‌گویند کسی در کنار دریا نام آب برد. ماهیها بسوی هم می‌دویدند و می‌پرسیدند : آب چیست؟. شما حق دارید که معنی مفتخواری را ندانید. ولی اجازه بدهید من برایتان شرح دهم ، این آقایان هم گوش دهند.

شیخ‌قربان : بفرمایید.

آقااحمد : خدا که مخلوق را باین جهان آورده مایحتاج زندگانی و خوشی آنها را در دستگاه طبیعت

امانت گزارده ـ خوردنی ، آشامیدنی ، پوشیدنی ، گستردنی و سایر مایحتاجها موادش در طبیعت موجود است. ولی مردم باید زحمت بکشند تا آن را تهیه کنند. بی‌زحمت تهیه نخواهد شد.

مثل می‌زنم : مواد نان در طبیعت موجود است. ولی باید یکی گندم بکارد ، دیگری آن گندم را درو کند و خرمن کند و بکوبد ، دیگری آن را آرد کند ، دیگری از آن آرد خمیر سازد ، دیگری از آن خمیر نان پزد. این نانی که ما بجلو خود گزارده می‌خوریم از دستگاه طبیعت بدست آورده‌ایم. ولی چند نفر زحمت کشیده‌اند تا تهیه شده. بهمین طور است دیگر مایحتاجها که باید کوشیده شود تا تهیه گردد.

در زمانهای قدیم یک خانواده می‌توانست خودش همه‌ی مایحتاج را تهیه کند. مردهای خانواده گندم را خودشان می‌کاشتند ، درو می‌کردند ، می‌کوبیدند ، صاف کرده بخانه می‌آوردند. زنها با دست‌آس آن را آرد می‌کردند ، خمیر می‌ساختند ، در تنوری که داشتند نان می‌پختند. همچنین زنها از پشم گوسفند پارچه‌های کلفت می‌بافتند ، و از آنها لباس می‌دوختند. مردها از پوست گوسفند چارق درست کرده بجای کفش بپا می‌کردند. رویهم‌رفته اغلب مایحتاج خانواده را خودشان تهیه می‌کردند. یکی از وظایف پیره‌زنها شناختن دردها و درمانها بود. گاهی هم مردها بآن وظیفه دخالت می‌کردند.

این در زمانهای قدیم بوده. ولی چون رفته‌رفته احتیاجات زندگانی بسیار شده ، از طرف دیگر سلیقه‌ها بیشتر گردیده و برای ساختن هر مایحتاجی صنعتکارها پیدا شده از این جهت وضع تغییر یافته که دیگر ممکن نبوده هر خانواده‌ای خودش مایحتاج خود را تهیه کند. اینست قرار شده که هر قسمتی از مایحتاجها را دسته‌ی مخصوصی تهیه کنند که شغلشان همان باشد.

مثلاً یک فرقه مزرعه درست کرده گندم و جو بکارند ، یک دسته آسیابان بوده گندم و جو را آرد کنند ، یک طایفه کارخانه دایر کرده از پنبه و یا از پشم و یا از ابریشم پارچه بافند ، یک دسته خیاط بوده از پارچه‌ها لباس دوزند ، یک دسته بنّا بوده خانه‌ها سازند ، یک فرقه کفشدوز باشند ، یک فرقه کلاهدوز باشند ، یک دسته مسگر ، یک دسته زرگر ، یک دسته آهنگر باشند ، همین طور دیگر کارها.

آن وقت اینها کالاهای خود را باهم عوض کنند. کشاورز از گندم خود به کفشدوز فروخته بـرای خود و خانواده‌اش کفش بخرد ، پارچه‌باف از پارچه‌های خود به کلاهدوز داده کلاه بگیـرد ، مسـگر از ظرفهای مسی خود به آهنگر فروشد ، آهنگر از افزارهای آهنی خود به برزگر دهد. به قول طلبه‌ها «و قِس علی هذا باب فَعلَلَ و تَفَعلَل»[1] آقاشیخ‌قربان.

نتیجه‌ی این شرح و تفصیل آنست که هر یکی از ما مکلفیم در زندگانی شغلی انتخاب کنیم کـه بتوانیم در تهیه‌ی مایحتاجها شرکت نماییم. چطوری که از کوشش دیگران استفاده می‌کنیم ما هم از کوشش خود بآنها استفاده برسانیم. کسی که چنین شغلی را برای خود انتخاب نکند مفتخور محسوب می‌شود ، اینست معنی مفتخوار.

مفتخواری هم دو جور است : یکی آن که کسی بیکار نشسته با زور از مردم پول بگیرد و بخـورد. مثلاً این اربابهای دهات که به بهانه‌ی مالکیت با زور بسر دهاتیهای بیچاره می‌زنند و محصولاتشـان را از دستشان می‌گیرند و مفت می‌خورند. بیچاره دهاتی باید خودش گرسنه بماند ، زنـش لخـت مانـده حسرت یک تنبان کرباس بکشد ، چشمهای بچه‌اش تَراخُم گرفته اسـتطاعت معالجـه‌ی او را نداشـته باشد. ولی ارباب بی‌مروت محصول دِه را بگیرد و انبار کند و به قیمتهای گزاف بفروشد و ملیونر گردد و از صبح تا شام در خوشگذرانی و عیاشی باشد و پسرها و دخترهایش به اسم تحصیل به فرنگ رفته صد افتضاح بار آورند و با سوزاک و سفلیس باین کشور بازگردند.

یک جور دیگر آنست که کسی شغلی برای خود انتخاب کند ، ولی شغلی نباشد کـه بـه تهیـه‌ی مایحتاج زندگانی کمک کند که باید او را هم مفتخوار شمرد.

برای مثل قدری از کسبها صحبت کنیم :

فلان قهوه‌چی در گوشه‌ی خیابانی دکانی باز کرده چایی دَم می‌کند و می‌فروشد ، البته کسب او حلالست. زیرا چایی امروز از خوراکهاست. فلان درزی یا نجار یا کفشدوز که خسته شـده می‌خواهـد

۱ـ مثلیست باین معنی که بازمانده را به شرح نیازی نیست.

یک استکان چایی خورد و خستگی از خود دور گرداند به قهوه‌چی نیاز دارد.

فلان دوره‌گرد که آتش‌چرخون و غربال و تله‌موش می‌فروشد کسبش حلالست. زیرا ما در زندگانی به تله‌موش و غربال و آتش‌چرخون هم نیاز داریم.

فلان دنبک‌زن و دایره‌زن و آوازه‌خوان باهم دسته‌ای هستند که اگر ما جشن داریم ، عروسی می‌کنیم ، دعوتشان کنیم می‌آیند می‌خوانند و موزیک می‌نوازند کسبشان حلالست ...

☐ شیخ‌قربان که از شنیدن حرفهای پرمغز آقااحمد حوصله‌اش تنگ شده چون نام موزیک می‌شنود دیگر خودداری نتوانسته با خشم می‌گوید : «آقا ! موزیک حرامست ، غِنا حرامست ، اینها از مکاسب محرمه است». آقااحمد اعتنا نکرده می‌گوید : «اینها عقیده‌ی غلط شماست ، شما هرچه شادی و خوشی باشد دشمنش هستید. شما دنیا را ماتم‌کده می‌خواهید». اینها را گفته باز بروی سخن خود می‌رود.

... : مقصود آنست که این قبیل کسبها براه افتادن مایحتاج زندگانی کمک می‌کند و همه‌اش کسبهای حلالست. ولی فلان مرد دکان باز کرده دعانویسی می‌کند ، طلسم و جادو درست می‌کند ، فال می‌گیرد ـ این کسب حرامست. از دعانویسی چه نتیجه حاصل می‌شود؟!. طلسم و جادو کدام مایحتاج را درست می‌کند؟!. فال چه فایده می‌دهد؟!. فلان جوان رُمان می‌نویسد و چاپ می‌کند و می‌فروشد و از آن راه نان می‌خورد ـ کسب او نیز حرامست. از رُمان چه مایحتاجی درست می‌شود؟!. فلان مرد گردن‌کلفت روضه‌خوانی می‌کند. به بهانه‌ی یک قضیه که هزاروسیصد سال پیش اتفاق افتاده برای زنها آوازه‌خوانی می‌کند ـ این هم کسب حرامست.

تاجرهای ما بجای آنکه کارخانه بیاورند پارچه ببافند ، ماشین آلات بسازند ، به مایحتاج مردم کمک کنند ، مال‌التجاره‌ای را که از فلان کارخانه‌ی اروپایی وارد کرده‌اند در انبار گزارده این یکی عدلی[1] صد تومان ، هزار تومان ، به رویش می‌کشد و می‌فروشد بدیگری ، آن دیگری هم بدیگری. با این ترتیب مال‌التجاره را دست بدست می‌گردانند و قیمتش را ده بر یک گرانتر می‌کنند. از تجارت تنها این را فهمیده‌اند.

۱ـ عدل = یک لنگه بار.

این هم کسب حرامست. این حاجیهای ریشدار مقدس از حرام نان می‌خورند. بماند آن که انبارداری [=احتکار] می‌کنند. بماند آن که صد جور دزدی و خیانت دارند.

حالا مقصود من اینست که از شما بپرسم : آیا این مفتخواریها زیانش بیشتر است یا تراشیدن ریش؟.. جواب این را بمن بدهید.

☐ این سئوال را که می‌کند پیش از آنکه شیخ‌قربان جواب دهد مسافرها باو فرصت نداده ، از چند جا آواز به آواز هم انداخته می‌گویند : «آقا مفتخواری!. مفتخواری زیانش بیشتر است … از ما بپرس! آقاشیخ‌قربان چه می‌داند؟!. مفتخواری این مملکت را ویران ساخته ، پدر ما را درآورده! ببینید این صحراست. به هر طرف نگاه می‌کنی تا چشم کار می‌کند ویرانه است. تمام اینها نتیجه‌ی مفتخواریست …». یکی بلند شده دکمه‌های کت خود را باز می‌کند و پیراهن خود را نشان داده می‌گوید : «ببینید از ده جا پاره است. حاجیها چلوار ، کتان ، چیت ، همه چیز را انبار می‌کنند و این حال روزگار ما می‌باشد ، بچه‌هام تمام لختند …».

شیخ‌قربان که اینها را می‌شنود هاج و واج شده است. آقااحمد مسافران را آرام گردانیده می‌گوید : «خیلی ممنونم که حرف مرا تصدیق کردید. ولی طرف گفتگو آقاشیخ‌قربانست. من دوست می‌دارم خود او حرف بزند». سپس روی خود را به شیخ‌قربان گردانیده می‌گوید :

… : آقا ، شما خودتان جواب دهید. شما این را بفرمایید که ریش تراشیدن چه ضرر دارد که شما اینقدر بآن چسبیده‌اید؟!.

شیخ‌قربان : ریش تراشیدن چه ضرر دارد؟! پس این بلاها که خدا می‌فرستد ضرر نیست؟!.

آقااحمد : خواشمندم بخدا توهین نکنید ، اولاً خدا بزرگتر از آنست که بخاطر ریش تراشیدن و گیس تراشیدن بمردم بلا فرستد. ثانیاً ریش تراشیدن در ایران ده پانزده سالست معمول شده. در زمان رضاشاه چون رختها عوض شد مردم ریشهاشان هم تراشیدند. شما بگویید ببینیم در این ده پانزده سال خدا چه بلایی به ایران فرستاده؟!. کدام سال بوده که از آسمان نباریده یا از زمین نروییده؟!.

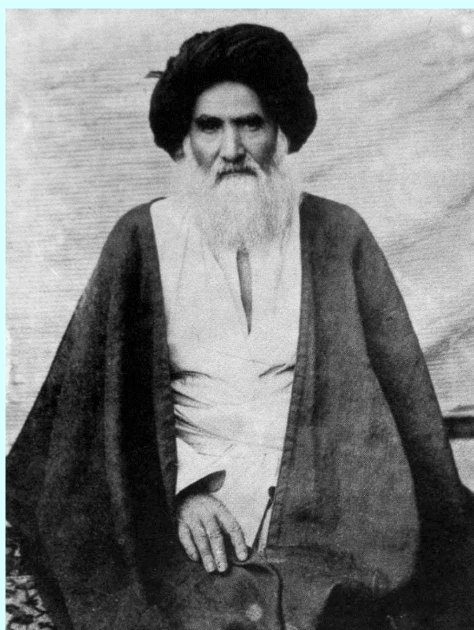
شیخ‌قربان : پس این بلاها چیست؟..

آقااحمد : کدام بلاها؟!. اسمهاشان ببرا!

شیخ‌قربان : سه سال پیش ، پس آن قحطی چه بود؟!.

آقااحمد : خوب شد گفتی. آری سه سال پیش در ایران قحطی شد و ما نان سیلو خــوردیم. در آن سال بسیاری از خانواده‌ها نفله شدند. ولی آیا آن بلا را خدا فرستاده بود؟!. در آن ســال خــدا چــه کرده بود که بگوییم بلا را او فرستاده بود؟!. آیا از آسمان باران نبارانیــده بــود؟!. آیــا از زمــین ســنبل نرویانده بود؟!.. آیا ملخ یا سن فرستاده بود؟!. آیا کدام یکی از اینها بود؟!.

شیخ‌قربان : شیخ‌قربان من چه می‌دانم! هرچه بود بلای خدا بود! من از خود آیت‌الله اصــفهانی[1] شنیدم می‌فرمود : نتیجه‌ی معاصی ایرانیهاست.



سید ابوالحسن اصفهانی

آقااحمد : اگر شما نمی‌دانید ما می‌دانیم. گوش بدهید برایتان بگویم. در آن سال در ایران بارش خوب شده محصول هم خوب آمده بود. علتی برای گرانی یا قحطی در این مملکت نبود. ولــی چــون دولتهای اروپا جنگ می‌کردند و سه دولت قشونهای خود را بکشور ما ریخته عــلاوه از آنهــا جمعیــت انبوهی از لهستانیها به مملکت ما آمده بودند ، اینها از روی احتیاط یا از راه احتیاج شروع کردنــد بــه خواربار خریدن که یکدفعه نرخ غله را سه چهار برابر بالا بردند. تاجرها نیز بهانه بدستشان افتاده همه چیز را چند برابر ترقی دادند.

۱ـ آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی مرجع تقلید شیعیان که سال پس از این داستان درگذشت.

در آن سال ما چیزی کم نداشتیم. ولی دیگران بردند و خوردند و بخود ما نگزاردند. در آن سال عسل در تهران ، یکدفعه از منی یک تومان به ده تومان رسید. من در تعجب بودم که چه شده؟.. مگر عسل امسال کمست ، بعد که تحقیق کردم دانسته شد لهستانیها و آمریکاییها روزانه هشتاد کیلو عسل صورت داده بودند که برای آنها فرستاده شود و بهمین جهت بود که یکدفعه قیمتش ده بر یک بالا رفته بود.

اگر وارسی کنیم علت آن قحطی و بدبختی ، ناتوانی دولت ایران بود که نمی‌توانست جلو بیگانگان را گرفته نگزارد خواربار بخرند و بخارجه فرستند. نمی‌توانست مجبورشان کند که برای قشون خود خواربار از مملکت خود بیاورند. نمی‌توانست از حاجیهای طمعکار انباردار بازار بوسیله‌ی قانون جلو گیرد. باعث گرانی ناتوانی دولت بود ، و گناه ناتوانی دولت هم بگردن شماست. شما ملایان ـ از بس نشسته گفته‌اید : «دولت ظالم است ، غاصب است ، تا می‌توانید مالیات ندهید بسربازی نروید ..». با این تعلیمات زهرآلود دولت و مملکت را باین حال بدبختی انداخته‌اید.

❑ شیخ‌قربان از شنیدن این حرفها بکلی مستأصل شده ، و چون حرف آقااحمد باینجا می‌رسد از جای خود برخاسته با حال عصبانی می‌گوید : «پس بگویید شما در ظلمه بودن دولت هم حرف دارید. بگویید یکسره لامذهب هستید». این را گفته می‌خواهد برود. علی‌بیک و مسافران جلوش را گرفته نمی‌گزارند و دوباره می‌نشانند. علی‌بیک می‌گوید : «اجازه بدهید قدری هم من صحبت کنم. آقااحمد استراحت کند». این را گفته بدینسان شروع بسخن می‌کند.

... : زنجان شهر کوچکیست. ولی یک وقت علمای بزرگی داشت : آخوند ملا قربانعلی ، حاجی میرزا ابوالمکارم و امثال آنها ... در دستگاه اینها یک حکایتی بود که در هیچ جای ایران نبوده است. یک دسته محکمه‌شاگردها بودند که شغلشان شهادت دادن بود. شما اگر با کسی دعوا داشتید می‌رفتید پیش آنها ، چهار نفر پنج نفر اجیر می‌کردید ، به هر کدام مزدی قرار می‌دادید. آن وقت در محضر هر عالمی که می‌خواستید حاضر می‌شدند و بر طبق میل شما شهادت می‌دادند. این شغل آنها بود. از این راه نان می‌خوردند.

عجب‌تر آنست که همه‌ی علما آنها را می‌شناختند. اصلاً آنها اطرافیان خود علما بودند که از شغلشان آگاهی داشتند. با اینحال چون ریش و عمامه داشتند شهادت آنها را می‌پذیرفتند. ولی اگر کسی ریشش را از ته می‌زد ، یا تمام سرش را نتراشیده پیچک (زلف) می‌گزاشت ، یا بجای قباهای کمر بوزمه‌ای ، سرداری می‌پوشید ، او را فاسق دانسته شهادتش را رد می‌کردند. این اتفاق برای خود من افتاد.

یک زارع ابهری با یک حاجی زنجانی مرافعه داشتند. ما چون از قضیه‌شان اطلاع داشتیم زارع ابهری مرا برای شهادت به زنجان برد. من آن وقت جوان بودم. چون نوکر دولت بودم ، در فوج یاور بودم ریش خود را از ته زده بودم. رفتیم به محضر یکی از علما ، آن طرف چند نفر محکمه‌شاگرد اجیر ساخته آورده بود که نشستند و با آن ریش و عمامه شهادت دروغ دادند. چون نوبت بمن رسید و شهادت خود را ادا کردم وکیل طرف که آن هم محکمه‌شاگرد بود گفت : «آقا ، این متجاهر به فسق است ، ریشش را تراشیده». بهمین حرفها شهادت ما را رد کردند. شهادت دروغی آنها را پذیرفتند.

از آن وقت این دردی در دل من بوده. بارها با خود فکر کرده‌ام آخر ریش چه ربطی بشهادت آدم دارد؟!.. مگر آدم وقتی که ریشش را تراشید دروغگو می‌شود؟!. مگر ریش غیر از دو سه مثقال پشم است. بودن و نبودن این چه تأثیری در امانت و صداقت آدم دارد؟!. پس چرا آنها که بیکارند و محتاجند و چشمهاشان در دست این و آنست ، بآنها نگفتند شما چون بیکارید و محتاجید ممکنست فریب پول را بخورید و شهادت دروغ بدهید. ولی بمن چون ریشم را از ته زده بودم که هیچ ربط بمطلب نداشت گفتند فاسق هستی و شهادتم را رد کردند؟!.. چطور شده که بیکار بودن فسق نیست ولی ریش تراشیدن فسق است؟!.

اینها همه از قلب من می‌گذشت. چون تصور می‌کردم حکم خدا همینست نمی‌توانستم ایرادی بگیرم. گاهی با خود می‌گفتم : «شاید هم سرّی دارد که اگر آدم ریشش را تراشید اخلاقش تغییر پیدا می‌کند ، دروغگو می‌شود». ولی از طرف دیگر می‌دیدم من که ریشم را از ته می‌زنم اگر تمام دنیا را بجلوم بگزارند شهادت دروغ نخواهم داد. همین طور درمانده بودم تا امروز حرفهای این آقا درد

از دل من بیرون آورد. امروز دانستم که اینها ربط بخدا ندارد. تمامش ساخت و پاخت است. دلم می‌خواهد دست این جوان را ببوسم ...

□ این را گفته پیش می‌آید که دست آقااحمد را ببوسد. شیخ‌قربان بر بغضش می‌افزاید. آقااحمد مانع از دست بوسیدن شده می‌گوید :

... : بسیار ممنونم که حرفهای من شما را خشنود گردانیده. ولی مطالب من هنوز بآخر نرسیده. پس گوش بدهید تا بآخر برسانم. آقاشیخ‌قربان هم عصبانی نشود. این مباحثه را خود او آغاز کرد. خود او همانکه به اتوبوس رسید بدون مقدمه بمن رو آورده گفت : «آقا شما چرا ریش خود را تراشیده‌اید؟!.» این مباحثه از آنجا آغاز شده. از این مقدمات که چیدم مقصودم آنست که اولاً ریش تراشیدن زیانی ندارد. بلکه تمیزی و پاکیزگیست. پس جهت ندارد که گناه باشد. ثانیاً بر فرض آنکه ریش تراشیدن گناهست گناههای بسیار بزرگتر از آن فراوانست. پس چرا ملاها همه را رها کرده تنها به ریش تراشیدن مردها و رو نگرفتن زنها چسبیده‌اند؟!. در همینجا صحبت شد و همه گفتند که امروز در ایران یکی از گناههای بزرگ و سر تا پا زیان مفتخواری است. مفتخواری بر خلاف سنت الهیست ، معصیت بزرگیست ، باعث ویرانی مملکت است. پس چرا شما ملاها یک دفعه هم از آن صحبت نمی‌کنید؟!. پس چرا آنهمه مظالم که بر سر اینهمه کشاورزان بدبخت می‌آورند یک دفعه ایراد نمی‌گیرید؟!. پس چرا بآن حاجیهای انباردار که جگر مردم را درمی‌آورند یک کلمه حرف نمی‌زنید؟!..

□ یکی از مسافران سخن او را بریده می‌گوید : «عجب توقعی دارید! از چشم کور اشک می‌طلبید. این آقایان علما خودشان مفتخوارند ، سردسته‌ی مفتخوارانند ..».

شیخ‌قربان سخن او را بریده با حال عصبانی می‌گوید :

... : علما مفتخوارند ملعون؟!. من مفتخوارم؟.. من هشت سالست رفته‌ام در نجف ، تحمل زحمت کرده‌ام ، درس خوانده‌ام ، علم اندوخته‌ام ، علون دینیه دریاست ، حالا هم آمده‌ام بشما تعلیم احکام الهی خواهم کرد .. شما خیال کردید من هم مثل سایر علما هستم ، وجوهات خواهم گرفت. لیکن

اشتباه کرده‌اید. ما دویست نفر بودیم. حضرت حجة‌الاسلام و المسلمین آیت‌الله فی‌الارضین آقای سید ابوالحسن اصفهانی متع‌الله المسلمین بطول بقائه ، ما را انتخاب فرمود ، چون در ایران کسروی ظهور کرده مسلمانان را اضلال می‌کند ، ما را اعزام فرمودند که بیاییم و در شهرهای ایران مردم را از اضلالات او محافظت کنیم ، هر یکی از ما وجه معاش مرتبی دارد که ماه به ماه خواهد گرفت. به حقیر چهارصد تومان داده خواهد شد.

☐ از این حرفهای او مسافران تعجب می‌کنند. از نام «کسروی» بعضی مسافرها لبخندی می‌زنند. بعضی تعجب می‌کنند. بعضی مسافرها می‌خواهند جواب بدهند آقااحمد جلوشان گرفته می‌گوید : «بگزارید من حرفهایم تمام بشود». آن وقت رو به شیخ‌قربان کرده می‌گوید :

... : بسیار ممنون شدیم که خود را بما معرفی فرمودید. اجازه بدهید که باین حرفهاتان هم جوابهایی دهم.

آنکه فرمودید : «علم اندوخته‌ام» ممکنست شما در نجف علمی تحصیل کرده باشید. مثلاً صرف و نحو خوانده زبان عربی یاد گرفته باشید ، فقه اسلامی خوانده باشید. اینها علم است و ما هم قیمت می‌گزاریم اگرچه زیاد بدرد نمی‌خورد.

اما اینکه می‌گویید : «بشما تعلیم احکام الهی خواهم کرد» متأسفانه این حرفتان قابل تصدیق نیست. این چیزهایی که شما ملاها بمردم یاد می‌دهید احکام خدا نیست ، اضلالات شیطانست. بسیار توهین بخداست که نام آنها را «احکام الهی» بگزارید.

ما شما را می‌شناسیم ، مطالبتان را می‌دانیم. خود شما همانکه رسیدید سر انبان را باز کردید و ما دیدیم که با چه سوغاتهایی از نجف راه افتاده‌اید :

ریش تراشیدن حرام است ، سر تراشیدن مباح است ، در بنی‌اسرائیل قومی بودند چون ریش می‌تراشیدند خدا آنها را مسخ گردانید ، مارماهی ساخت ، آواز خواندن حرام است ، موسیقی حرامست ، دولت غاصب است ... اینهاست آنچه از انبان بیرون ریختید. آیا اینها احکام خداست؟!

آن پاسبانی که در شبهای سرد زمستان سر پست می‌ایستد و تا صبح بیدار می‌ماند و پاس می‌دهد برای آنکه خانواده‌ها از دزد امنیت پیدا کنند و آسوده بخوابند ، او شغلش نامشروع است و پولش حرامست ، این امنیه‌ها که دائماً در صحرا با دزد و راهزن می‌جنگند و راه را امن کرده‌اند که مسافران می‌آیند و می‌روند ، مال‌التجاره می‌آید و می‌رود ، این هم شغلش نامشروع است و پولش حرامست ـ شما اگر به آفریقا بروید و این حرفها را در پیش وحشیهای آنجا بگویید به عقل و فهم شما خواهند خندید ...

▢ شیخ‌قربان خشمناک گردیده برخاسته می‌خواهد برود. مسافران با اصرار نشانیده می‌گویند : «بشنوید و شما هم پاسخ بدهید. چرا می‌روید؟!». آقااحمد سخن خود را دنبال کرده می‌گوید :

... : آمدیم بر سر آنکه بشما حقوق خواهند داد ـ بسیار خوب ، آقایان علما می‌خواهند بکارهای خود ترتیبی دهند. ما نیز ایرادی نداریم. ولی اولاً جای تردید است که شماها بآن حقوق اکتفا کنید و دست از طمعکاری بردارید. مگر شما آقاشیخ‌قربان نبودید که در تاکستان آمدید و می‌خواستید سوار اتوبوس شوید شوفر گفت : «از اینجا تا زنجان ده تومان می‌شود» ، شما پنج تومان دادید و گفتید : «من اهل علمم ، از نجف می‌آیم. نصفش را بمن ببخش». و شوفر رودرواسی کرد و چیزی نگفت؟!..

شیخ‌قربان : «المعاملة بالرضا» ، می‌خواست راضی نشود.

آقااحمد : خوب یاد گرفته‌اید. برای هر کاری یک جمله‌ی عربی بخوانید ، درست کنید. آری او راضی شد ، ولی با رودرواسی. شما اگر بجای این درسهای آخوندی کمی درس زندگی می‌خواندید می‌دانستید که این اتومبیل که راه می‌رود و ما را می‌برد ، بنزین می‌خواهد ، روغن می‌خواهد ، آن شوفر خرج دارد ، شاگردش خرج دارد. چیزی ازو نمی‌بریدی ، می‌گفتی از دیگران چه گرفتی از من هم آن را بگیر. شما که در نجف در آن کنج تاریک بسر برده‌اید اینها را هیچ نمی‌دانید. شاید خیال می‌کنید اتومبیل هم همه چیزش مثل شما مفت بدست می‌آید.

▢ یکی از حاضران شوخی کرده می‌گوید : «ظهور امام‌زمان نزدیک است. اتومبیلها هم با صلوات راه خواهند رفت». مسافران از حرف او می‌خندند. آقااحمد سخن خود را دنبال کرده می‌گوید :

... : از این گذشته من باآنکه مفتخواری را برای شما شرح دادم شما گویا آن را نفهمیده‌اید. اینست خیال می‌کنید اگر حقوق بگیرید و از مردم وجوهات نگیرید مفتخواری نخواهد بود. ولی چنین نیست. من گفتم کسی که با [شغل] خود براه افتادن زندگانی مردم کمک نمی‌کند مفتخوارست. بگویید ببینیم شما با این شغل خود چه کمکی براه افتادن زندگانی مردم می‌کنید؟!.. چه مایحتاجی تهیه می‌کنید؟!. چه نیازی رفع می‌نمایید؟!. شما کارنده هستید؟.. درونده هستید؟.. پزنده هستید؟.. ریسنده هستید؟.. بافنده هستید؟.. سازنده هستید؟.. چه هستید؟..

آری امروز زندگانی وسعت پیدا کرده. کار تنها ریسندگی و بافندگی و دوزندگی و اینگونه چیزها نیست. ما امروز بآموزگاران هم نیاز داریم که بچه‌های ما را تربیت کنند ، بدانشمندان محتاجیم که ما را از دانشها بهره‌مند گردانند ، بکتاب‌نویس هم احتیاج داریم که کتابهای سودمند نویسند. در زندگانی امروزی این قبیل احتیاجها هم هست. درد اینجاست که شما ملایان هیچ یک از اینها نیستید.

اگر بگویید ما پیشوایان دین هستیم بمردم دین یاد می‌دهیم آن هم دروغست. شما هیچ معنی دین را نمی‌دانید. همین حالا من اگر از شما بپرسم دین چیست شما در جواب عاجز خواهید ماند. هنر شما همانهاست که دیدیم.

حالا از اینها می‌گذریم. شما حرف دیگری هم زدید. گفتید : کسروی در ایران ظهور کرده است. آقایان شما را از نجف می‌فرستند که بیایید و نگزارید مردم را به ضلالت اندازد ـ این طور است؟ ..

شیخ‌قربان : بلی!.

آقااحمد : من تعجب می‌کنم چرا آقایان شما را می‌فرستند؟!.. چرا خودشان جواب نمی‌دهند؟!.. این کسروی که می‌گویند کتابهایی نوشته است که به ضد ملاهاست ، ایرادهای بسیار برفتار و گفتار آنها گرفته است. آقایان می‌خواستند در نجف و کربلا مجلس کنند و باهم بنشینند ـ حرفهای او اگر صحیح است قبول کنند ، و اگر صحیح نیست جواب بنویسند. از فرستادن شما باینجا چه نتیجه حاصل می‌شود؟!..

آنگاه مگر در ایران ملا نیست که شما را از آنجا می‌فرستند؟!. در ایران اینهمه ملا هست ، ملازاده هست. در مدرسه‌های قم هزارودویست نفر طلبه هست که فردا هر یکی ملا شده بمیان خواهد افتاد.

بدیهیست مقصود آقایان آنست که شما بیایید اینجا بهایهوی پردازید و عوام را تحریک کنید ، اگر توانستید غایله برپا گردانید. ولی این کار را قبل از شما ملایان خود ایران کرده‌اند ، آنچه از دستشان برآمده مضایقه ننموده‌اند.

☐ شیخقربان این حرفها را که می‌شنود از خشم و بغض بی‌پروایی می‌نماید. مثل اینست که نمی‌شنود. در این میان شاگرد شوفر نزدیک آمده می‌گوید : «آقایان اتوبوس حاضر است بفرمایید بنشینید». می‌گوید : «ببخشید آقایان ما گفتیم یک ساعت کار داریم ، دو ساعت کشید ، معطل شدید». مسافرها بساعت نگاه کرده می‌بینند نزدیک به دو ساعت نشسته صحبت کرده‌اند و از بس گفتگو شیرین بوده ملتفت نشده‌اند.

برخاسته بسوی اتوبوس راه می‌افتند. شیخقربان مثل مرغیست که پر و بالش کنده‌اند. نمی‌داند چه جور راه می‌رود. به اتوبوس که می‌رسد هر کس در جای خود می‌نشیند. ولی شیخ جای خود را در جلو آقااحمد رها کرده می‌رود در عقب اتوبوس در گوشه‌ای می‌نشیند و مثل اشخاص قهر کرده رویش را برمی‌گرداند ، و برای آنکه بیکار نباشد تسبیح بدست گرفته دانه‌های آن می‌شمارد و لبهای خود می‌جنباند (ذکر می‌خواند).

اتوبوس راه می‌افتد. علی‌بیک که در پهلوی آقااحمد نشسته است بسخن پرداخته می‌گوید :

... : من امروز خیلی خوشوقت شدم. این حرفهای شما مثل آن بود که بمن روح تازه بخشید. من می‌بایست در سر راه ابهر پیاده شده بآبادی خودمان بروم. ولی پیاده نخواهم شد. برای آنکه بیشتر همراه باشم تا زنجان با شما می‌آیم که یک شب هم در آنجا بمانم. یک خواهش از شما دارم : این آقای کسروی که صحبتش شد کیست؟.. ملاها با او چه دشمنی دارند؟. در تهران هم دو سه بار نامش را شنیدم. معلوم است که شما او را می‌شناسید.

آقااحمد : آقای کسروی از اهل تبریز است که در تهران می‌نشیند. این مرد دَه دوازده سالست که به یک کار بزرگ برخاسته است ، و آن اینکه می‌گوید در ایران سیزده چهارده مذهب که هست ، همه‌ی اینها باید از میان برود و مردم همه به یک راه درآیند. این مقصود اوست و سالهاست در راه آن می‌کوشد. در رد همه‌ی مذهبها کتاب نوشته. از جمله در رد ملاها کتاب نوشته و ایرادهای بسیار بآنها گرفته.

یکی از ایرادهای او اینست که می‌گوید شما این خمس و زکات را از مردم چرا می‌گیرید؟.. می‌گوید پیغمبر اسلام خمس و زکات را قرار داده بود که بگیرند و حکومتی برپا گردانند و مملکت اسلامی را راه برند. شما که حکومت برپا نکرده‌اید ، شما که مملکت را راه نمی‌برید ، پس این پولها را چرا می‌گیرید؟!. می‌گوید : خمس و زکات برای مفتخواری نیست. شما نباید آن را بگیرید.

این حرف او چون اساس مفتخواری ملاها را بهم می‌زند چندان بایشان برخورده که بخون آقای کسروی تشنه شده‌اند. پارسال از همان نجف پنجاه‌هزار تومان پول خرج کرده توطئه چیده بودند ، کسانی را فرستادند که آمدند و در تهران دَه دوازده جانی را مزدور گرفتند و یک روز در خیابان دو گلوله بآقای کسروی زده سیزده زخم چاقو و سنگ هم بسر و صورت و تنش رسانیدند. مقصودشان کشتن او بود. ولی خدا نگه داشت.

ده دوازده سالست این حرفها درمیانست. ملاها چون جواب ندارند تا مدتی خود را به ناشنیدن می‌زدند و چنین وامی‌نمودند که اعتنا ندارند و آن حرفها را قابل جواب نمی‌بینند. بعد دیدند مردم این عذرشان را نمی‌پذیرند. این دفعه ناچار شدند و کتابهایی نوشتند. ولی چه کتابهایی. بجای جواب زورشان را به نوشتن سخنان پست و رکیک زدند و یک کتابی را که چاپ کردند هو انداختند که جواب دادیم ، کسروی را شکستیم. بعد دیدند این هم نشد. این دفعه ناچار شدند به تحریک عوام ، دروغهایی ساخته بمیان عوام انداختند : اینها قرآن می‌سوزانند ، می‌خواهند مسجدها را خراب کنند ، به امامها فحش می‌دهند. با این دروغهای بی‌شرمانه مردم را تحریک کردند. چون همراهان آقای کسروی در همه‌ی شهرها هست تاکنون در شهرهای بسیاری از تبریز و مراغه و میاندوآب و آبادان و بهبهان و اهواز و پهلوی و کویت غایله‌هایی درست کرده صدمه‌هایی رسانیده‌اند.

اخیراً دیده‌اند از اینها نیز فایده حاصل نمی‌شود ، مردم کم‌کم چیزهایی می‌فهمند ، حالا این نقشه را کشیده‌اند که سالانه دویست و سیصد نفر از این آخوندها بشهرهای ایران بفرستند که معلوم نیست اینها چه کار خواهند کرد.

علی‌بیک : عجب! پس قضیه اینست؟.. من بسیار متأسفم که اینها را نمی‌دانستم و در تهران بدیدن آقای کسروی نرفتم.

آقااحمد : بدیدن آقای کسروی احتیاج نیست. کتابهای او را بدست آورده بخوانید. من از کتابهای او همراه دارم. در زنجان که جامه‌دان را باز کردم بشما می‌دهم.

علی‌بیک : بسیار ممنون خواهم بود. مختصر سوادی دارم. آنها را با دقت خواهم خواند.

این دفترچه‌ها را بخوانید
و بدیگران هم بدهید بخوانند.

«بدرالشریعه» شعر سروده

جناب آقا از میدان دررفت

چگونه حاجی‌حسن پس از چهل سال مسلمان شد!

حاجیهای انباردار چه دینی دارند؟

حسن کتاب حافظش را می‌سوزاند

رمضان کفاش از روضه برگشته

شیخ‌قربان از نجف می‌آید

عطسه به صبر چه ربط دارد؟!

فلسفه‌ی روزه

گفت و گو ـ اوستا رجبعلی دین یاد می‌گیرد